

گفتار دوم

تسخیر ایران توسط قزلباشان

بنظر میرسد که قزلباشان با تسخیر تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان و انتقامگیری از سنی‌های آن سرزمین هدف خودشان را تکمیل شده می‌پنداشتند. ولی گردش روزگار یک بازی خطرناکی برای ایران تهیه دیده بود که می‌بایست به دست همین عناصر تبهکار به اجرا در می‌آمد. چنین به نظر میرسد که در پایان قرن ششم هجری (در آستانه حمله مغول به ایران) تاریخ تصمیم گرفته بود که به نقش سازنده ایران در تمدن خاورمیانه پایان بخشد و ایران از آن پس قدم به قدم از صحنه تصمیمگیری در تمدن خاورمیانه دور گردد و به سوی یک انزوای درازمدت سوق داده شود. ضربه مغولان برای پایان دادن همیشگی به نقش ایران کافی نبود. هرچند که این ضربه شدید مراکز تمدنی زاینده و پر بار ایران همچون بلخ و بخارا و مرو و هرات و نیشابور و ری و اصفهان را ویران کرد، و سیر تند و تیز تمدن ایرانی را که از قرن دوم هجری و بعد از شانه راست کردن از زیر ضربات عرب از سر گرفته شده بود متوقف ساخت؛ ولی در دوران ایلخانی و تیموری باز ایران مثل سمندر افسانه‌های ایرانی از زیر آوارهای ناشی از زلزله مغولان سر بر آورد و با آهنگی آهسته در راه بازگشت به شکوه دیرینه به حرکت در آمد، و در عهد حسین بای قرا و یعقوب بایندر این حرکت را تندتر کرد. این بار گردش روزگار یک عنصر تازه به نام «قزلباش» را وارد عرصه ایران‌ستیزی کرد تا به دست او ضربه نهائی را بر پیکر تمدن ایرانی وارد سازد. با ورود

این عنصر ویرانگر چنان ضربه‌ئی بر پیکر ایران وارد آمد که تا امروز نتوانسته است کمرش را راست کند؛ و هنوز درد آن ضربه را با همه وجودش احساس میکند و رنج میکشد، و میکوشد که شاید از زمین برخیزد و به راه تمدن‌سازی افتد.

در زمستان سال ۸۸۰ سران قزلباش خبر یافتند که الوند بیک بایندر در ارزنجان لشکر آراسته و قصد حمله به تبریز را دارد. آنها بی‌درنگ شاه را با خیل عظیم قزلباش برداشته به سوی ارزنجان به راه افتادند. الوند بیک که یا تاب مقاومت در برابر سپاه قزلباش را نداشت و یا نقشه برای تصرف تبریز چیده بود، ارزنجان را برای آنها رها کرده راه نخجوان درپیش گرفت. قزلباشان بر ارزنجان دست یافتند و دست به کشتار و تاراج گشودند. در این اثناء الوند بیک از راه نخجوان به سوی تبریز حرکت کرد، و مردم تبریز درغیاب شاه اسماعیل و قزلباشان با شادی از او استقبال کردند و شهر را داوطلبانه به او تسلیم کردند. مردم تبریز به گمان آنکه دیگر دوران سیاه و کابوسی قزلباشان به سر رسیده است شهر را آذین بستند و چند روز به جشن و پایکوبی مشغول شدند. اوباشان شهری و دسته‌های تیرائی و بقایای قزلباشان از شهر گریختند.

ولی شادی مردم تبریز چندان دیرپا نبود. سران قزلباش همینکه از تسلیم تبریز به الوند بیک اطلاع یافتند ارزنجان را نیمه‌تاراج کرده رها ساختند و به سوی تبریز تاختن گرفتند. الوند بیک برای مقابله با آنها از شهر بیرون شد، ولی در برابر آنها شکست یافت و شهر دوباره به دست قزلباشان افتاد. الوند بیک پس از این شکست به همدان گریخت و از آنجا به بغداد و سپس به دیاربکر رفت. ولی از آن پس هیچگاه به فکر مقابله با قزلباشان نیفتاد، و حدود یکسال بعد در ارزنجان درگذشت.

این بار قزلباشان بیش از پیش مردم فلک‌زده تبریز را نشانه تیر انتقام ساختند، و بخش عظیمی از باقیمانده‌گان شهر را به انتقام همکاری با الوند بیک قتل‌عام کردند و هزاران خانه را به آتش کشیدند. در این اثناء مراد بیک بایندر که در شیراز مستقر بود، به قصد نجات آذربایجان حرکت کرد و در همدان اردو زد. سران قزلباش شاه

اسماعیل را برداشته در دوازده هزار جنگنده تاتار به مقابله مراد بیگ شتافتند. در نبرد سختی که نزدیک همدان درگرفت مراد بیگ شکست یافته به شیراز گریخت. همدان و نواحی اطراف به دست قزلباشان افتاد و در آنشهر و روستاهای تابعه دست تعدی و تخریب گشودند. آنها سپس از آنجا راهی اصفهان شدند، و شهر را در محاصره گرفتند، و بعد از مدت کوتاهی اصفهان را متصرف شدند. آنها با این عقیده که اصفهان از مملکات مراد بیگ است و باید تنبیه شود در آن شهر دست به چنان فجایعی زدند که جنایت‌هایشان در آذربایجان در مقابل آن اندک مینمود. هرچه مسجد و مدرسه و ابنیه تاریخی بازمانده از دوران طاهریها و دیلمیها و سلجوقیها و تیموریها در اصفهان وجود داشت به دست آنها آسیب دید. بخش اعظم علما و فقها و مدرسان و اهل دانش به کشتن رفتند. کشتار مردم اصفهان چندین روز متوالی ادامه داشت و بخش عظیمی از مردم اصفهان قتل‌عام شدند. در این میان اموال مردم به غارت رفت و مزارع و باغستانها به آتش کشیده شد.

شاه اسماعیل سپس اصفهان و کلیه زمینهای تابعه را بعنوان تیول به دامادش (شوهر خواهرش) **دورمیش خان شاملو** فرزند عبدی بیگ بخشید. در اصفهان نیز مثل تبریز و اردبیل جماعات اوباش و بزهدکار شهری به خدمت قزلباشان در آمدند. یکی از چنین افرادی مردی به نام **حسین بنّا** بود که با لقب **میرزا حسین معمار** بعنوان حسابدار دورمیش خان منصوب شد. دورمیش خان این مرد را نماینده تام‌الاختیار خود قرار داد و او را با منصب **وزیر دیوان** در کاخ فرمانروائی اصفهان نشانده. او همه اختیارات خودش را که مالکیت تام اصفهان و آبادیهای تابعه بود به این مرد تفویض کرد، گروهی از قزلباشان تاتار را به او سپرد، و خود با اردوی شاه اسماعیل حرکت کرد. وظیفه‌ئی که به حسین بنا محول شد آن بود که مالیاتهای اصفهان و توابع را جمع‌آوری کرده برای دورمیش خان بفرستد. حسین بنا از آن پس صاحب اختیار جان و مال و ملک مردم منطقه اصفهان شد، و به وسیله کارگزارانش

که عموماً اوباشان و بزهکاران شهری بودند دست تعدی به جان و مال مردم اصفهان گشودن گرفت. او با کسب اجازه از دورمیش خان چندین روستای حاصلخیز اصفهان را برای خودش گرفت و سند مالکیتشان را از شاه اسماعیل دریافت کرد و در مدت کوتاهی به یک بزرگ مالک تبدیل شد.

قزلباشان پس از تصرف و تاراج اصفهان به قصد شیراز حرکت کردند. مرادبیک بایندر که نیروهایش اندک بودند و میدانست که از پس قزلباشان بر نخواهد آمد در شهر متحصن شد. قزلباشان شهر را در محاصره گرفتند. سرانجام در مهرماه ۸۸۲ شیراز سقوط کرد و مرادبیک راه فرار در پیش گرفت.

شیراز در آن زمان یکی از بزرگترین مراکز فرهنگی ایران بود، و چندین مدرسه با صدها مدرس در آن وجود داشتند، و مردمش عموماً شافعی مذهب بودند، و تا جایی که اسناد تاریخی نشان میدهد کسی از مردم شیراز و دیگر شهرها و روستاهای فارس مذهب شیعه - نه شیعه زیدی نه شیعه امامی - نداشت. شیراز علاوه بر آنکه یک شهر صنعتی و بازرگانی و مرکز وصل بندرهای جنوب کشور به درون کشور بود، یکی از شهرهای مقدس کشور نیز به شمار میرفت؛ زیرا از دیرباز مسکن بسیاری از رجال بزرگ دین و ادب و فرهنگ بود. مسجد عتیق شیراز که توسط یعقوب لیث صفار در نیمه قرن سوم ساخته شده و در زمان عضدالدوله که شیراز را پایتخت کرد به اوج شکوه رسیده بود یکی از بزرگترین حوزه‌های دینی ایران محسوب میشد. از این مدرسه بود که دهها دانشمند نامدار به نقاط مختلف ایران و حتی به مصر اعزام شده بودند. در این شهر بزرگانی آرمیده بودند که سعدی، حافظ، خواجه، شیخ روزبهان، شیخ عبدالله خفیف، از جمله آنها بودند. بر فراز سردر دروازه شیراز قرآن بزرگی بعنوان تبرک نگهداری میشد که مردم شنیده بودند یکی از عرفای بزرگ فارس به دست خودش تحریر کرده بوده است. در مسجد عتیق شیراز هشت سنگاب بزرگ مزین به انواع زینتها و سنگنوشته‌ها مخصوص وضو نصب بود که از یادگارهای هنری

زمان عضدالدوله بود، و مردم عقیده داشتند که هر که در این سنگابها وضو بگیرد و در مسجد عتیق نماز بخواند ثواب یک حج خواهد برد. در میان صحن مسجد عتیق بنائی وجود داشت که آنرا خدایخانه میگفتند، و این نیز از یادگارهای دوران دیلمی بود. این بنا علاوه بر آنکه مرکز تعلیم حج به کسانی بود که قصد رفتن به مکه را داشتند، جایگاه نگهداری یک نسخه نفیس از قرآن بود که میگفتند شیخ روزبهان خنجی به دست خودش نوشته بوده است. اینها و دهها مورد مشابه دیگر، شهر شیراز را به زیارتگاه مسلمانان ایران مبدل ساخته به آن شهر تقدسی عظیم بخشیده بود. شیراز قدسیت خویش را از عهد باستان حاصل میکرد، و به سبب نزدیکیش با استخر از احترام خاصی نزد ایرانیان برخوردار بود. این تقدس به حدی بود که حتی کشورگشایان ایلخانی و تیموری به آن شهر به دیده احترام نگریسته بودند، و وقتی شهر را متصرف شده بودند به پاس احترام بزرگانی که در شیراز آرمیده بودند حرمت مردم آن شهر و بناهایش را حفظ کرده بودند.

ولی قزلباشان تاتار صفوی نه برای تاریخ و فرهنگ ایران ارزش قائل بودند، و نه حرمتی برای بزرگان تاریخ ایران میشناختند، و نه مفهوم نمادهای عظمت ایران را درک میکردند. در نظر آنها شهر شیراز با تمام مردمش و با همه آثار تاریخی و با همه مساجد و مدارس و گنبدهایش یک شهر سنی بی‌دین و دشمن بود که باید نابود میشد. آنچه آنها نسبت به شیراز دردل داشتند کینه‌ئی شدید بود که از کینه‌هایشان به سنی‌ها ناشی میشد. برای آنها همه بقعه‌ها و مدرسه‌ها و مسجدها و کتابخانه‌ها مراکز فساد ناصبی‌های دشمن اهل بیت پیامبر محسوب میشد که باید از روی زمین محو میگردد. هیچ چیزی بیش از نام ابوبکر و عمر آنها را تحریک نمیکرد، و این نامها در میان تزینات دیواره‌ها و سردرهای همه مساجد و مدارس شیراز به چشم میخورد. آنها با هدف انهدام شیراز وارد آن شهر شده بودند، و این هدف را جانانه دنبال کردند. شیراز زیبا در خلال مدت کوتاهی به مخروبه‌ئی مبدل شد که اشباح مرعوب‌شده

انسانهایی در آن سرگردان میزیستند که از دست تجاوزهای قزلباشان چنان درمانده شده بودند که حتی از سخن گفتن با خودشان نیز هراس داشتند. من از ذکر تجاوزهای جنسی قزلباشان به جوانان و زنان و دختران بزرگان شهر شیراز، که تکراری و خسته کننده است، درمیگذرم و فقط یک مورد آنرا به عنوان نمونه نقل میکنم. مولانا خفری در آنزمان بزرگترین فقیه پارس بود. این مرد را گرفتند، زن و دخترش را گرفته برهنه کرده به میدان شهر آوردند و بر پشت دو ماده خر بستند، و دو نرخ را حاضر آوردند، و در این حالت به مولانا خفری گفتند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام بده. خفری بیچاره را جنون دست داد و فریاد برآورد که اگر بگوئید به خدا هم دشنام بدهم، خواهم داد. چرا من به خاطر چند تا ...ون برهنه عرب که هزارسال قبل با هم جنگیدند در این دنیا خودم را به عذاب دوزخ گرفتار کنم. من شیعه میشوم؛ فلان فلان بر ... و ... و ... باشد که هزار سال پیشتر با هم جنگیدند و اکنون چنین مصیبتی را برای من آورده‌اند.

وقتی شاه اسماعیل و قزلباشانش در شیراز مشغول انهدام و غارتگری و تجاوزهای جنسی بودند، گروهی از قزلباشان به کرمان، گروهی به لارستان، گروهی به بصره، و گروهی به هرموز (بندر عباس بعدی) اعزام شدند، و از حکام این شهرها خواسته شد که به اطاعت شاه اسماعیل درآیند. کرمان پایداری نشان داد و به قوه قهریه فتح شده ویران گردید. لار و هرموز که چندان نیروئی برای مقابله با قزلباشان نداشتند تسلیم شدند. پس از آن شاه اسماعیل شیراز و کل فارس را به **الیاس بیک ذوالقدر و منطقه کرمان را به حسین بیک لله شاملو** بخشید.

در میان شهرهای فارس، کازرون و فیروزآباد و کارزین حاضر نبودند دست از دین کشیده به اطاعت قزلباشان درآید. کازرون از دیرباز یک شهر نسبتاً مقدس به شمار میرفت، و بزرگانی همچون شیخ ابواسحاق کازرونی و علامه دوانی - هردو از سنی‌های شافعی مذهب - از آن شهر سر برآورده بودند. عموم مردم کازرون، همانند

همه مردم فارس شافعی‌مذهب بودند، و از تشیع و مذهب قزلباشان چیزی نشنیده بودند. شاه اسماعیل وقتی بر کازرون دست یافت دستور قتل‌عام و تخریب را صادر کرد. از مردم کازرون فقط آن عده زنده ماندند که توانستند از شهر بگریزند. بقیه مردم عموماً از دم تیغ گذشتند. مداحان فتوحات این «شاه شریعت‌پناه» حتی با افتخار از این یاد کرده‌اند که قزلباشان سگها و گربه‌های کازرون را هم به اتهام ناصبی بودن قتل‌عام کردند، و شهر را به آتش کشیدند و همه خانه‌ها و ابنیه آن را با خاک یکسان کردند. شهرهای فیروزآباد و کارزین نیز همین سرنوشت را داشتند و به کلی ویران گشتند. در فیروزآباد نیز پس از کشتار همه مردم شهر از خرد و درشت، سگها و گربه‌ها را به جرم سنی بودن کشتند. شهر کارزین نیز چنان ویران شد و مردمش چنان کشتار شدند که پس از آن دیگر هیچگاه نتوانست آبادی سابق را بازیابد. شهر لاغر نیز که نامش در میان بسیاری از کتابهای جغرافیائی بعنوان یک شهر مهم آمده است از آن پس از صحنه روزگار محو گردید.

قزلباشان پس از پرداختن به امر فارس راهی قم و کاشان شدند. این دو شهر که بر کرانه غربی کویر قرار گرفته بودند از دیرباز مراکز تجمع بخشی از عربهای کوفه از تیره‌های قبایل مذحج از اصل یمنی بود. بنا به گزارشی که صاحب معجم البلدان آورده، قم یک شهر عرب‌نشین است که در زمان حجاج ثقفی ایجاد شده است و هیچ آثاری مربوط به پیش از اسلام در آن وجود ندارد. او مینویسد که وقتی عبدالرحمان اشعث در شورش ضد حجاج به سال ۸۳ق شکست یافته به کابل گریخت، گروهی از عربهای قبایل مذحج که همراه او شوریده بودند به این ناحیه رفته هفت روستا را گرفتند و در آنها اسکان یافتند. آنها منطقه را به نام یکی از این روستاها- با تحریف در برخی از حرفها- قم نامیدند. دیگرانی نیز از این قبایل از کوفه به قم رفتند و اسکان یافتند؛ و چونکه اینها شیعه بودند، قم و کاشان شیعه‌نشین

شدند، به گونه‌ئی که هیچ فردی از اهل سنت در آنها وجود ندارد.^۱ و ابن حوقل مینویسد که «همهٔ مردم قم بی‌استثناء شیعه‌اند و غیر از خودشان در قم وجود ندارد. اغلبشان عربند ولی زبانشان فارسی است».^۲ در دوران اموی و عباسی جماعات شیعهٔ کوفه که از فشارهای سیاسی حاکمان به این ناحیه میگریختند در آنجا پناه می‌گرفتند. طبیعی بود که کسانی که در این آبادیها میزیستند عموماً کینه‌های تسکین‌ناپذیری نسبت به دولت سنی در دل نگاه دارند. به همین سبب عموم شیعیان قم و کاشان از شیعیان افراطی به شمار می‌رفتند؛ و چون از نژاد عرب بودند ذاتاً نسبت به ایران و ایرانی تعلق خاطری نداشتند؛ و تنها تعلقشان در این دنیا به مذهبشان بود؛ و اگر احیاناً از یکی از آنها پرسیده میشد که نسبت به ایران چه احساسی داری؟ حتماً پاسخ میداد «هیچ!».

مولوی در دفتر ششم مثنوی دربارهٔ شیعیان کاشان چنین مینویسد:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس بفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم	واین عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید: رو بدان دیگر دکان	ز آن یکی نان به که از این هفتاد نان
پس از آنجا گوید آن خباز را	این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید این هم عمر، نان در کشید	پس فرستادت به دکان بعید
که این عمر را نان ده ای انباز من	راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همّت ز آن سو حواله میکند	هین! عمر آمد که تا بر نان زند
چون به یک دکان عمر بودی برو	در همهٔ کاشان ز نان محروم شو
و ربه یک دکان علی گفتی بگیر	نان از اینجا بی حواله و بی زحیر

دربارهٔ خرافه‌پرستی شیعیان عرب‌تبار کاشان، قزوینی - مؤلف آثار البلاد - مینویسد که ابن بابیه در کتاب فرق الشیعه آورده است که من در منطقه‌مان برخی

۱- یاقوت حموی، معجم البلدان: ۴ / ۳۹۷-۳۹۸.

۲- ابن حوقل، صورت الارض: ۳۷۰.

از شیعیان امامی را دیده‌ام که همه‌روزه سحرگاهان شمشیرهایشان را گرفته سوار براسب از روستا بیرون میشوند و انتظار دارند که امامشان ظهور کند و آنها همراهش بروند. و چون خورشید برمی‌آید و از امام خبری نمیشود با اندوه بسیار به خانه‌هایشان بازمی‌گردند.^۱

طبیعی بود که مردم قم و کاشان با شنیدن اینکه شاه اسماعیل و قزلباشانش شیعهٔ اهل بیت علی هستند، مقدم آنها گرامی دارند. این دو شهر پیش از ورود شاه اسماعیل آذین‌بندی شدند، و مردمش به شادی فتوحات شیعیان جشن گرفتند و با شور و هلهله از قزلباشان استقبال کردند. در باغ فین کاشان جشن باشکوهی ترتیب داده شد، و در حضور شاه اسماعیل بزم باده و موسیقی و رقص برپا گردید. مردی به نام قاضی محمد کاشی که گویا در آن هنگام حاکم کاشان بود در این باغ به حضور شاه اسماعیل رسید. شاه اسماعیل به قدری از این مرد خوشش آمد که در عین حالی که ملامشمس لاهیجی در رأس دستگاه دینیش قرار داشت، این مرد را نیز به ریاست این دستگاه منصوب کرد و او را شریک و همکار ملامشمس قرار داد. قاضی محمد از آن پس همراه اردوی شاه اسماعیل میرفت و در رأس دسته‌جات تبرائی انجام وظیفه میکرد، و کسانی که در نظر او «ناصبی و بی‌دین» بودند، را توسط تبرداران تبرائی هدایت میکرد یا به جهان آخرت می‌فرستاد.

شاه اسماعیل وقتی وقتی از شیراز به‌راه افتاد دسته‌ئی از قزلباشان را مأمور فتح سمنان و فیروزکوه کرد. مردم این منطقه را از دیرباز شیعیان زیدی تشکیل میدادند که مذهب معتزلی داشتند؛ و طبیعی بود که با شخص پرستی و افکار اباحی قزلباشان مخالف باشند. در آنزمان مردی به نام حسین کیا چلاوی حاکمیت سمنان و خوار و فیروزکوه را در دست داشت. این مرد با قزلباشان مقابله کرده فرماندهانشان را به قتل

آورد و سپاه را شکست و فراری داد. شاه اسماعیل پس از تحویل گرفتن قم و کاشان بقصد انتقامگیری از حسین کیای چلاوی حرکت کرد. او در آخرین روزهای سال ۸۸۲ قلعه گلخندان را در منطقه به تصرف درآورد، و سه هزار تن پیر و جوان و زن و دختر کشتار کرد. اینها همه شیعه زیدی بودند. غیاث‌الدین خواندمیر که از مداحان شاه اسماعیل است مینویسد که مردم این آبادی‌ها به «تمامی صغیر و کبیر و بُرنا و پیر عرصه تیغ تیز شدند و در آن دیار دَیّار (هیچکس) نماند».^۱ شاه اسماعیل همچنین دستور داد تا مزارع و باغستانهای منطقه به آتش کشیده شود تا هیچ اثری از حیات در آن زمین باقی نماند. او سپس راهی فیروزکوه شد، قلعه فیروزکوه را گشود و دستور قتل‌عام داد. همه مردم فیروزکوه از دم شمشیر قزلباشان گذشتند، و شهر در آتش سوخته خاکستر شد. حسین کیای چلاوی در درژی کوهستانی بنام دژ اُستا موضع گرفت. شاه اسماعیل آن دژ را محاصره کرد و مجرای آب را از دژ قطع کرد. حسین کیا حدود یک ماه و نیم پایداری ورزید، و چون قحطی و بی‌آبی او و افرادش را در معرض تلف شدنِ حتمی قرار داد تن به تسلیم داد (اردیبهشت ۸۸۳). حسین کیای چلاوی و افراد خانواده‌اش دستگیر شدند، و دستور قتل‌عام بقیه ساکنان روستاهای اطراف که تعدادشان به چندین هزار تن میرسید صادر شد و باغستانهای اطراف به آتش کشیده شدند. «حسب الامر، تمامی اهل قلعه به وادی عدم روی نهادند و در آتش قهر قهرمان، هر ماده و نر و خشک و تر و نادان و دانا و پیر و برنا بسوختند... و حسین کیا که خود را از اولاد کیان می‌شمرد در قفس کرده معذب برداشتند تا آنکه او خود را بکشت و به امر خسرو پیروز او را با همان قفس چوبین آتش زدند».^۲ مؤلف جهانگشای خاقان مینویسد که شاه اسماعیل ده هزار تن را که

۱- حبیب السیر: ۴۷۶.

۲- تاریخ روضه الصفا: ۱۶.

تسلیم او شده بودند قتل عام کرد.^۱ زن و فرزندان و وابستگان حسین کیا را پس از تجاوزهای جنسی در برابر دیدگان او زنده زنده در آتش افکندند. خود حسین کیا را به دستور شاه اسماعیل برهنه کردند، پوستش را با لبه‌های شمشیر و خنجر خراشیدند، بر بدنش شیره مالیدند، او را در قفسی چوبین افکندند، و قفس را پر از مورچه کردند. حسین کیا چندین روز در زیر چنین شکنجه‌ئی زیست، و چون پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد تاب مقاومت را از دست داد، و شبی گردنش را به میله‌های قفس سایید تا رگهای گردنش پاره شد، ولی نگهبانان متوجه شدند و از خودکشی او جلوگیری کردند و او چند روز دیگر زیر شکنجه‌ها زنده بود. وقتی او در این حالت در گذشت، جسدش را سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند.^۲

وقتی شاه اسماعیل دژ اُستا را در محاصره داشت، مردی به نام مراد از خاندان بایندری‌ها که پیش از آن در نبرد قدرت بایندریان از پسرعموهایش گریخته به حسین کیا پناهنده شده بود، در این دژ میزیست. شاه اسماعیل پس از سقوط دژ، این مرد را گرفت و دستور داد سیخی آهنین از زیر پوستش گذرانند به طوری که یک سرش از پوست روی آخرین نقطه ستون فقراتش میگذشت و یک سر دیگر از پشت گردنش بیرون می‌آمد. آنگاه آتشی افروخت و این بیچاره را که در این حالت در زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار داشت، بر فراز آتش گرفتند تا اندک اندک در میان زوزه‌های جانخراشش بریان شد. سپس قزلباشان به دستور شاه اسماعیل گوشت کباب لاشه این مرد را خورده استخوانهایش را به آتش کشیده خاکسترش را پراکندند.^۳

در این اثناء مردم یزد از دست ستمها و سياهکاریهای قزلباشان، از محمد گُره - حاکم ابرکوه - استمداد طلبیدند. محمد کره به یزد لشکر کشیده شهر را از قزلباشان

۱- جهانگشای خاقان: ۲۰۹.

۲- لب التواریخ: ۲۴۴.

۳- همان: ۲۴۵.

گرفت. در این واقعه گروهی از قزلباشان کشته شدند و بقیه گریختند. وقتی خبر این واقعه به شاه اسماعیل رسید به قصد محمد کره به راه افتاد. در نبردی که میان محمد کره و شاه اسماعیل در گرفت محمد کره شکست یافته دستگیر شد. ویرا به دستور شاه اسماعیل، مثل حسین کیا، با بدن برهنه و پوست خراشیده در قفس پر از مورچه افکندند، و چندتا قزلباش را براو گماشتند تا دست به خودکشی نزنند و روزهای درازی در زیر شکنجه بماند.^۱ شهر یزد را شاه اسماعیل به قزلباشان سپرد تا هرگونه که مایل باشند برسر رمدم درآورند، و از آنها که با دشمنان اهلیت همدست شده قزلباشان شیعه اهل بیت را از شهر رانده دین ابوبکر و عمر را بر دین امام علی ترجیح میدادند، انتقام بگیرند.

در میان این جریانها، و زمانی که هنوز شاه اسماعیل در یزد بود، سفیر سلطان حسین بایقرا- پادشاه ترک شیعه زیدی مذهب خراسان- با نامه و هدایا و تبریک فتوحات شاه اسماعیل به یزد رسید. او در این نامه خود را سلطان و همپراز شاه اسماعیل قلمداد کرده نسبت به او اظهار اطاعت نکرده بود. شاه اسماعیل از این امر در خشم شد و دستور حرکت قزلباشان به خراسان را صادر کرد تا بایقرا را تنبیه کند. او در اواخر بهمن ۸۸۴ به طبرس رسید که آخرین شهر در غرب قلمرو بایقرا بود. قزلباشان که همه سنتهای تاتاری را با خودشان میکشیدند، خیال میکردند که رعایای بایقرا درهرجا که باشند در حکم همقبیله‌ئی و مریدان اویند، و در همه امور با او شریکند. آنها روابط شاه و ملت را بر اساس روابط خودشان با شاه اسماعیل تفسیر میکردند، و هرشاهی را درهرجا که بود یک پیرطریقت برای ملت خودش محسوب میکردند، و هر شاه دیگری را غیر از شاه اسماعیل بر باطل می‌انگاشتند، و پیروانش را که پیرو شاه اسماعیل نبودند گمراه و بیدین میدانستند. شاه اسماعیل در این سفر همه خشمی را که از بایقرا در دل داشت برسر مردم بیچاره شهر طبرس خالی کرد، و

هزاران تن را بی هیچ گناهی به دم شمشیر داد و تمامی اموال شهر را قزلباشانش تاراج کردند. مداحات جنایات شاه اسماعیل و قزلباشان مینویسند که «غازیان عظام از گرد راه نرسیده در شهر طبس تاختند و هرکس را در آن بلده (آبادی) یافتند از دم تیغ بیدریغ گذراندند»^۱ و بعد از آنکه «هفت هشت هزار کس کشته شدند و شهر را غازیان غارت نمودند، سورت غضب پادشاه کشورگیر تسکین یافت»^۲.

یکبار دیگر این گزارش را بخوانیم تا دریابیم که شاه اسماعیل و قزلباشانش چه آگاهی و اطلاعی از سیاست و کشورداری داشتند، و فتوحاتی که در کشور ما نصیبشان میشد را به چه دیدی مینگریستند. پادشاه خراسان به رسم معمول زمانه که شاهان برای شاهان جدید تبریک و تهنیت می‌فرستند، نامه‌ئی محترمانه به شاه اسماعیل نگاشته است تا به او نهنیت بگوید. ولی او در نامه‌اش شاه اسماعیل را «رهبر معظم» و «مولا» و «مقتدا» خطاب نکرده و نسبت به او ابراز اطاعت ننموده است. شاه اسماعیل به جای آنکه به نامه محترمانه تهنیت او پاسخ درخور بدهد، تصمیم به ادب کردن او میگیرد، آن‌هم با کشتار مردم بیگناه و تاراج کردن طبس. او قزلباشانش را برمیدارد، یکتاخت به طبس می‌تازد، مثل راهزنان وارد آن شهر بی‌دفاع میشود، و مردم شهر را که نه ارتشی بودند و نه پلیس و نه کارمند دستگاه بایقرا، آماج خشم کودکانه خویش قرار داده چندین هزارتن مرد و زن و کودک را- یعنی همه آنهائی که نتوانستند از شهر بگریزند- را قتل عام میکند و آنگاه «سورت غضبش» فرومی‌نشیند. او برای فتح طبس نرفته، بلکه رفته است تا کسانی را که مریدان سلطان حسین می‌پنداشت را کشتار کند. بعد هم شهر ویران‌شده را با هزاران کشته‌اش رها کرده برمیگردد. چنین بود نگرش شاه اسماعیل به ایران و ایرانی. همه کسانی که او کشتار کرد ایرانیانی بودند که هیچ دشمنی با او نداشتند و شاید او را نمیشناختند و

۱- روضه الصفا: ۴۸.

۲- جهانگشای خاقان: ۲۲۰.

نامش را هم نشنیده بودند. ولی او با چشم تاتارهای تاراجگر به ایران و ایرانی مینگریست و بر اساس این نگرش، برای خودش رسالتی آسمانی قائل میشد و دست به جنایتهای فجیعی میزد که شنیدن آنها دل هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزاند.

قزلباشان پس از کشتار و غارت و تخریب طبس به یزد برگشتند و پس از چند روز به سوی اصفهان شتافتند. آنها در راهشان علاوه بر شکار جانوران، مردم هر روستا که بر سر راهشان بودند را شکار میکردند، و «شکارکنان» به اصفهان رسیدند. خواننده با خواندن همین یک گزارش درباره طبس میتواند درک کند که آنها در راه رسیدن به اصفهان در آبادی‌های سر راهشان چه جنایتها کردند. من برای آنکه خواننده را خسته نکنم از ذکر آنها در میگذرم. در اصفهان شمار دیگری از علما و بزرگان شهر را که هنوز سنی مانده بودند و در نوبت قبلی از تیغ قزلباشان رهیده جان به در برده بودند گرفته به قتل رساندند، و اموالشان را به غارت بردند. در اینجا باز شاه اسماعیل به یاد محمد کره افتاد که همراه اردوی او برده میشد و در قفس شکنجه میدید. او کسانی را به ابرکوه فرستاد تا زن و فرزندان و افراد خاندان او را از قزلباشها تحویل گرفته به اصفهان آوردند. او سپس دستور داد در میدان شهر خرمنی آتش افروختند، و تمامی آنها را از زن و مرد و بزرگ و کوچک، زنده زنده در برابر چشمان محمد کره که از درون قفسش شاهد شکنجه‌های آنها بود، در آتش سوزاندند. خود محمد کره را نیز پس از آن با قفسش در آتش افکندند تا آهسته آهسته زیر شکنجه کباب شود.^۱

اگر بخواهیم اردوی خشم و تجاوز قزلباشان صفوی را- با بازخوانی گزارشهای چندش‌آور مورخان صفوی- دنبال کنیم سخن دراز و دل‌آزار میشود. برخی از رفتارهای شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران که در نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل آمده است چنان است که خواندنش روح ما را به چندش می‌آورد، و

۱- حبیب السیر: ۳ / ۴۸۰-۴۸۲. جهانگشای خاقان: ۲۲۵-۲۲۶.

من از ذکر آنها خودداری کرده‌ام. رفتارهایی که ذکر شد نمونه‌های اندکی از رفتار شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران و با فرهنگ و تمدن ایرانی بود. قزلباشان که هیچ چیزی دربارهٔ ایران و ایرانی نمی‌دانستند با همه آنچه ایرانی بود دشمنی می‌ورزیدند. آنها عقیده‌ئی را با خودشان از بیابانهای آناتولی آورده بودند و می‌خواستند به هر قیمتی شده باشد بر مردم ایران تحمیل کنند. رفتار و آداب و رسومشان که میگساری و لواطگری از جمله آن بود نیز چنان بود که به نظر مردم ایران چندانش آور می‌آمد، و مذهب آنان نیز چندان آور و غیر قابل پیروی تلقی میشد. ولی قزلباشان در نظر داشتند که این مذهب و آداب و رسوم را بر مردم ایران تحمیل کنند. مقاومت مردم ایران در مقابل آنها بیفایده به نظر میرسید، زیرا قزلباشان از سیاهترین شکنجه‌ها استفاده میکردند (که نمونه‌اش را در مورد مولانا خفری دیدیم). در نتیجه بخش اعظم ایران در طی دههٔ اول سلطنت قزلباشان منهدم شد، و بخش بزرگی از مردم کشور در این میانه به کشتن رفتند یا در وبای همگانی یا قحطی ساختگی که توسط قزلباشان پراکنده میشد تلف شدند. وبای همگانی چنین بود که قزلباشان برای ارباب آبادیها آبهای رودها را با لاشه‌های کشتگان می‌انباشتند تا مردمی که مینوشیدند وبا بگیرند؛ و قحطی ساختگی آن بود که کشتزارها و باغستانها را به آتش میکشیدند تا مردم نتوانند به خواربار دست یابند و از گرسنگی تلف شوند. این رفتارها را با آبادیهائی میکردند که نمیخواستند داوطلبانه به اطاعت درآیند و مذهبشان را رها کنند و شیعه شوند.

از آنجا که هرچه آثار اسلامی و مدرسه و مسجد در ایران وجود داشت - جز در قم و کاشان - همه بدون استثناء مربوط به سنی‌ها بود، همه آنها شامل نابودسازی میشدند. دربارهٔ مساجد شیراز و مسجد کبود تبریز قبلاً سخن گفتیم. در اصفهان نیز دهها بنای عظیم وجود داشت که در قرنهای اولیهٔ اسلامی و سپس در زمان دیلمیان و سلجوقیان و همچنین سلطان یعقوب بایندر احداث شده بود. همه آنها به دست قزلباشان آسیب دیدند. مسجد جامعی در ورامین وجود داشت که از شاهکارهای

هنری خاورمیانه محسوب میشد و توسط شاهان دیلمی احداث شده، بعدتر توسط شاهان سلجوقی به اوج زیبایی رسیده بود. چونکه نام چهار خلیفه پیامبر در میان تزیینات و خطاطیهای این مسجد به نحو دل‌انگیزی نقش شده بود، شاه اسماعیل مردم ورامین را گرد آورد و آنها را مجبور کرد تا کاشیها و خشتهای این مسجد را - که به عقیده او مرکز فساد بود - یکی یکی برکنده پراکنند. او سپس دستور داد آن عده از کاشیهای این مسجد که نام خلفا بر آنها نقش بود را در ساختمان مستراح بزرگ اردوی قزلباشان به کار گرفتند، تا هرکس به مستراح برود در درون مستراح چشمش به نامهای سه خلیفه بیفتد که سنیها از آنها پیروی میکردند، و در آن حال بر آنها لعنت بفرستند. ورامین چنان تخریب شد و مردمش چنان کشتار شدند که ورامین هیچگاه نتوانست رونق سابقش را بازیابد.

بالاخر اشاره شد که مراد بیگ پس از فرار از شیراز به بغداد رفت. در اینزمان حاکمیت عراق در دست مردی از دست‌نشانندگان سابق مراد بیگ به نام باریک بیگ پُرناک بود، و همین مراد بیگ ویرا به حاکمیت عراق منصوب کرده بود. در اینجا یادآوری این نکته ضرورت دارد که عراق از قرن ششم ق م به بعد در تمام دوران هخامنشی، پارت، ساسانی، و سپس از زمان دیلمی‌ها تا زمان قزلباشان بخشی از سرزمین درون مرزهای سنتی ایران به شمار میرفت، و مرزهای سنتی ایران در غرب کشور به فرات منتهی میشد، و در جاهائی تا ماورای فرات اوسط و جنوبی امتداد می‌یافت و به نزدیکی حلب میرسید. از این نظر، عراق، مثل خراسان و فارس و خوزستان و مازندران و آذربایجان، بخشی از ایران بود که جدائیش از ایران تصور نمیرفت. در این زمان نیز عراق تابع پادشاهی بود که پیشتر در شیراز استقرار داشت، و حاکمیتش در دست مردی بود که از شیراز تعیین و اعزام شده بود؛ و او باریک بیگ پُرناک بود و در بغداد مستقر بود.

ظاهراً باریک بیگ پس از شکست و فرار مراد بیگ در صدد برآمد که عراق

را برای خودش نگاه دارد و از فرمان مراد بیگ بیرون شود. لذا وقتی مراد بیگ به بغداد گریخت حمایتی از او نشان نداد؛ زیرا اگر مرادبیگ در بغداد میماند باریک بیگ می‌بایست در اطاعت او باشد. مراد بیگ پس از آن به حلب رفته از سلطان مملوکی مصر و شام تقاضای کمک کرد، ولی جواب مساعد نشنید. بعد از آن به نزد علاءالدوله ذوالقدر (از قبیله ترک دولگادور) رفت که در کشور کوچکی در جنوب آناتولی (بین دو کشور عثمانی و مملوکی) حکومت میکرد و پایتختش بُستان نام داشت. علاءالدوله به مراد بیگ قول مساعدت داد و دخترش را به عقد ازدواج او درآورد. ولی چون در این هنگام در آناتولی بانگ درافتاده بود که «در ایران چپاول افتاده است»، و مردان قادر به جنگ تاتار، از جمله بخش عظیمی از قبیله همین ذوالقدر برای چپوگری رو به ایران آورده به قزلباشان پیوسته بودند، علاءالدوله قادر نبود که نیروی کافی برای حمایت از مرادبیگ جمع‌آوری کند، و مرادبیگ در بستان به انتظار نشست.

شاه اسماعیل وقتی شنید که مراد بیگ در بستان پناه گرفته است در تابستان ۸۸۶ از طریق ارزنجان وارد خاک عثمانی شد تا قلمرو علاءالدوله را از شمال مورد حمله قرار دهد. ارزنجان در آن هنگام بخشی از ایران بود، و ایران در غرب ارزنجان با کشور عثمانی همسایه میشد. شاه اسماعیل بدون توجه به عرف بین المللی، و بدون اطلاع دولت عثمانی، با قزلباشانش وارد خاک عثمانی شد. البته او به قزلباشان دستور داده بود که آبادیهای عثمانی سر راه را به هیچوجه مورد تعدی قرار ندهند، و مایحتاج خود را با پرداختن قیمتش از مردم بخرند. ولی او آنقدر شعور سیاسی نداشت که بداند صرفِ وارد شدن به خاک یک کشوری تجاوز به مرزهای آن کشور محسوب میشود، و میتواند دولت عثمانی را به جنگ او بکشاند. قزلباشان که خودشان اهل آناتولی بودند و تا پیش از آن آزادانه در آناتولی رفت و آمد میکردند، و قبیله‌هایشان عموماً در خاک آناتولی ساکن بودند، خیال کرده بودند که این بار نیز

مثل همیشه است، و با همان آزادی میتوانند خاک آناتولی را زیر پا نهند و وارد کشور ذوالقدر شوند. خوشبختی قزلباشان در آن بود که آن هنگام در عثمانی بایزید دوم برسر قدرت بود که سلطانی صلحجو و مسالمت دوست بود. بایزید وقتی خبر ورود قزلباشان به خاک کشورش را شنید به همین بسنده کرد که یک سپاه را به شرق آناتولی فرستاد، و هیئتی را به نزد شاه اسماعیل اعزام کرد و علت اینکه بدون اجازه دولت عثمانی وارد آن کشور شده است را جویا شد. شاه اسماعیل که تازه متوجه اشتباه سیاسی خودش شده بود، توسط منشی فارسی‌زبانش جوابی بسیار آرامبخش و خاضعانه به بایزید نوشت و در آن متذکر شد که «پادشاه در حکم پدر من است و من به سرزمین او چشم طمع ندارم».^۱ او در این نامه موضوعهائی را مطرح کرده بود که به ظاهر به نظر بایزید قابل قبول می‌آمد. چون بایزید متوجه شد که شاه اسماعیل قصد حمله به بستان را دارد، بدش نیامد که علاءالدوله در این حمله از بین برود یا تضعیف شود، تا او در فرصتی سرزمین ویرا ضمیمه کشور عثمانی کند. شاه اسماعیل سپس به سرعت وارد خاک ذوالقدر شد، و علاءالدوله را که هیچگاه فکر نکرده بود ممکن باشد که از راه کشور عثمانی به کشورش تعدی شود غافلگیر کرده مورد محاصره قرارداد. علاءالدوله شکست یافته به نواحی کوهستانی گریخت، و شاه اسماعیل بر بستان دست یافت و شهر را پس از تاراج به آتش کشید. شهرهای مرعش و خربوط نیز به روال بستان منهدم گردیدند. پس از آن شاه اسماعیل به شهرهای اخلاط و بدلیس در کردستان شمالی حمله برد، و حکام آن شهرها را به اطاعت کشاند. او پس از این فتوحات، آبادیهای جنوب غرب آمد را که پیشترها جزو قلمرو اوزون حسن بود ضمیمه دیاربکر و ارزنجان کرد. حاکمیت ارزنجان در این هنگام در دست یکی از قزلباشان تاتار به نام **خان محمد استاجلو** بود.

پس از برگشت شاه اسماعیل به آذربایجان، علاءالدوله به بستان برگشت و با خان محمد استاجلو وارد جنگ شد. ولی در دوجنگ طی یک سال دوپسرش را ازدست داد و نیروهایش به تحلیل رفت، و ناامید شده دست از ادامه جنگ کشید. پس از آن، کمک او به مراد بیگ بایندر نیز منتفی شد.

شاه اسماعیل در تابستان ۸۸۷ هجری را با هدایا و خلعت و کلاه و کمر قزلباش به بغداد فرستاد و از باریک بیگ پُرناک خواست که به اطاعت درآید. باریک بیگ در اینزمان هیچ راهی جز حفظ حاکمیتش را درپیش نمیدید، و بهترین راه در آن یافت که اطاعت از شاه اسماعیل را قبول کند. او هیئت اعزامی شاه اسماعیل را با احترام پذیرفت، و خلعتی را که شاه اسماعیل برایش فرستاده بود قبول کرد و کلاه قزلباش بر سر نهاده رسماً به سلک دست‌نشانگان قزلباشان درآمد. او همچنین هیئتی را با هدایای گرانبها همراه فرستادگان شاه اسماعیل به تبریز فرستاد تا مراتب اطاعت او را به شاه اسماعیل برسانند. شاه اسماعیل به زودی ویرا به تبریز طلید. باریک بیگ با خود اندیشید که شاه اسماعیل قصد بدی درباره او دارد، و میخواهد ویرا زیر فشار بگذارد تا دست از مذهب خودش بکشد و شیعه شود. لذا کلاه قزلباش را کنار نهاده بغداد را آماده دفاع در مقابل حمله احتمالی قزلباشان کرد.

شاه اسماعیل درمهرماه ۸۸۷ به عراق لشکر کشید. آن بخش از افراد سپاه باریک بیگ که شیعیان عراق بودند آمادگی کامل داشتند که در جنگ به قزلباشان بپیوندند. در نتیجه همراه با حمله شاه اسماعیل به بغداد، در ارتش باریک بیگ شورش درگرفت، و باریک بیگ که خود را در خطر میدید خانواده اش را برداشته به حلب گریخته به دولت مملوکی پناهنده شد. مردم بغداد - از شیعه و سنی - داوطلبانه تسلیم شاه اسماعیل شدند. قزلباشان پس از دستیابی بر بغداد بر مردم آن شهر همان درآوردند که با مردم دیگر شهرهای ایران کرده بودند. همه افراد قبیله پُرناک قتل‌عام شدند و خانه‌هایشان تخریب شد. کلیه فقها و مدرسان و علما و دانشوران سنی بغداد به دستور

شاه اسماعیل دستگیر شدند و زیر فشار قرار گرفتند که تغییر مذهب دهند؛ و آن عده که میخواستند دینشان را نگاه دارند از دم تیغ گذشتند و اموال و املاکشان به تصرف قزلباشان درآمد و خانه‌هایشان تخریب شد. قزلباشان در بغداد چندین روز مشغول کشتار و تخریب بودند، و چندان مردم کشتند و به دجله افکندند که - به نوشته مداحات شاه اسماعیل - آب دجله به رنگ خون درآمد.^۱

از آنجا که بغداد از قرن دوم هجری به بعد مهمترین مرکز تمدن اسلامی بود، در آن شهر صدها بنای مهم تاریخی از مسجد و مدرسه و گنبد و بارگاه وجود داشت که در طول قرن‌ها بنا شده بود. صدها تن از بزرگان تاریخ اسلام در آن شهر خفته بودند، و گنبد‌های مجللشان در کنار مدارس و مساجد بازمانده از دوران عباسی و دیلمی و سلجوقی به بغداد زیبایی مسحورکننده‌ای میبخشید. قزلباشان همه بناهای تاریخی شهر بغداد را منهدم ساختند. یک نمونه از رفتار قزلباشان با بناهای تاریخی بغداد که مربوط به رفتار آنها با آرامگاه ابوحنیفه (رئیس مذهب حنفی) است. این آرامگاه عبارت بود از یک مسجد و یک مدرسه بزرگ با بنای مجللی که برگور ابوحنیفه ساخته شده بود. رفتار قزلباشان صفوی با این بنای عظیم تاریخی یک نمونه از رفتار آنها با عناصر مادی تمدن در بغداد و دیگر شهرهای عراق و ایران است. شاه اسماعیل دستور داد این بنای عظیم را منهدم ساخته با خاک یکسان کردند، گور ابوحنیفه را شکافتند، استخوانهای ابوحنیفه را از گور برآوردند، و جای گورش چاهکی کنده لاشه سگی را به جای ابوحنیفه درته چاهک افکندند؛ و در بغداد ندا در داده شد که هرکس در این مستراح قضای حاجت کند ۲۵ دینار تبریزی پاداش خواهد گرفت.^۲ یکی از شعرای عرب تبار قمی همراه شاه اسماعیل به همین مناسبت قصیده‌ای سرود که یکی از ابیاتش چنین بود:

۱- خواندمیر: ۴۹۹. احسن التواریخ: ۱۰۳. لب التواریخ: ۲۴۹.

۲- عالم‌آرای صفوی: ۴۷۷.

شیعه در گورحنیفه رید و سنی سجده کرد هست ریدن گاه شیعه سجده گاه سنیان با سقوط بغداد تصرف دیگر شهرهای عراق برای قزلباشان چندان مشکل نبود. تا اینزمان سراسر ایران تاریخی جز خراسان و ماوراءالنهر در درون قلمرو شاه اسماعیل قرار میگرفت. اکنون او در آستانه ۲۲ سالگی و در عنفوان جوانی و غرور بود. پیروزیهای بیپای از او شخصیتی ساخته بود که به هیچ چیز کمتر از خدائی کردن راضی نمیشد. عقده‌های دوران کودکی و پرورش غلط قزلباشان و تلقینهای آنها، احساس قدرت فائقه، بی‌اطلاعی از جامعه و تاریخ و دین و مذهب، اطاعت بنده‌وار سران قزلباش و خلیفگان و فرمانبری بی‌چون و چرای مریدان از او ... همه اینها شاه اسماعیل را در میان تارهای عنکبوتی خردسوزِ توهم جاهلانه اسیر کرده بود. او با تمام وجودش باور کرده بود که تنها رهبر مسلمانان جهان و نماینده امامان شیعه است و در تمام لحظات زندگی‌اش توسط الهام آسمانی و رهنمودهای غیبی امامان هدایت میشود، و هرکاری که از او سر میزند خواست و مشیئت خدا و امامان است. او باورش شده بود که ولی الله اعظم است و رسالت نابودسازی سنیان به او محول شده است. رؤیاهائی که بنا بر آرزوهایش میدید این باور را تقویت میکرد.

قزلباشان که از برکت شاه اسماعیل از آوارگی در کوهستانها و بیابانهای آناتولی رهیده و از جامه‌های ژنده و پابرهنگی و گرسنگی بیرون آمده با تاراج اموال ایرانی‌ها غرق ثروت و دولت شده بودند و همه دختران و پسران ایران را در اختیار داشتند تا هرچه دلشان بخواهد برسر آنها در آورند، ویرا با صمیم قلبشان خدای خویش میدانستند، و واقعا هم بجای خدا می‌پرستیدند. آنها عملا خدائی جز شاه اسماعیل را نمیشناختند. یک بازرگان ونیزی که با دیگر همکارانش همراه اردوی شاه اسماعیل به اینسو و آنسو میرفت تا اموال غارت شده مردم ایران را با بهای دلخواهشان از قزلباشان بخرند و به اروپا بفرستند و با بهای مناسب به فروش برسانند و از اینراه ثروت‌های افسانه‌ئی ببندوزند، در یادداشت‌هایش راجع به عقیده اسماعیل پرستانه قزلباشان چنین

مینویسد: «نام خدا را مردم [یعنی قزلباشان] در سراسر ایران فراموش کرده و فقط نام اسماعیل را به خاطر سپرده‌اند. اگر کسی هنگام سواری از اسب بر زمین افتد یا از اسب پیاده شود، خدای دیگری را جز شیخ [یعنی اسماعیل] به یاری نمی‌طلبد. ... مسلمانان میگویند: لا اله الا الله محمد رسول الله؛ اما ایرانیان [یعنی قزلباشان] میگویند: لا اله الا الله، اسماعیل ولی الله»^۱ و یکی دیگر از هم‌ردیفان این بازرگان مینویسد که اسماعیل برای قزلباشان، هم خدا است هم پیامبر است و هم ولی امر و شیخ طریقت.^۲

جدائی ماوراءالنهر از ایران

زمانی که قزلباشان در ایران مشغول کشتار و تاراج و کشورگیری بودند سغد و خوارزم و خراسان و گرگان در دست یکی از امرای ازبک به نام محمدخان بود که لقب شهسبیک‌خان بر خود نهاده بود. قزلباشها چون نمیتوانستند این لقب را درست تلفظ کنند او را شیبیک‌خان نامیدند. شیبیک‌خان در سالهای ۸۷۹ و ۸۸۰ بر سمرقند و بخارا دست یافت و فرغانه را از بابر تیموری گرفت و طی سلسله لشکرکشیهای ناکام و کامیاب تا سال ۸۸۷ بلخ و مرو و هرات و نیشاپور و گرگان را از فرزندان سلطان حسین بای‌قرا (متوفی ۸۸۵خ) گرفت و دامنه متصرفاتش را به دامغان رساند. او که خود را شاه ایران مینامید فضلا و دانشمندان فراری از قزلباشان را زیر چتر حمایت گرفت و بر آن شد که به جنگ قزلباشان برخیزد و سلطه آنها را براندازد. اما از شگفتیهای روزگار آنکه درست هنگامی که او آماده حرکت به درون ایران بود قائم‌سلطان - پادشاه مغول دشت قبچاق - به خوارزم لشکر کشید، و شیبیک‌خان مجبور شد به دفع این خطر بشتابد. وقتی او در تلاش عقب‌راندن قائم‌سلطان از خوارزم بود، قبایل شیعه هزاره که ترکیبی از بقایای مغولها و بقایای عربهای فارسی‌زبان شده

۱- سفرنامه ونیزیان: ۳۸۶.

۲- همان: ۳۲۳.

خراسان بودند در خراسان میانه سر به شورش برداشتند، و شییکخان مجبور شد که بخشی از نیروهایش را برای سرکوب هزاره‌ها گسیل کند. او در سال ۸۸۹ از قائم‌سلطان شکست یافته به مرو عقب نشست و خوارزم به دست مغولان افتاد. در جنگ با هزاره نیز او تلفات سنگینی داد. این شکستها روحیه سربازان او را در هم شکست و از توانائی‌های نظامیش کاست.

شاه اسماعیل که از شکستهای شییکخان اطلاع یافته بود، در زمستان آن سال با قزلباشانش به بهانه زیارت مرقد امام رضا به مشهد حرکت کرد. او دامغان و گرگان را گرفته منهدم کرد و از آنجا وارد مشهد شد، و پس از کشتاری که در مشهد کرد، یک گروه قزلباش را روانه مرو کرد و خود به دنبال آنها روان شد. شییکخان با سپاه خسته و روحیه‌باخته‌اش در قلعه مرو موضع گرفت، و مأمورانی را به سمرقند و بخارا فرستاده نیروی آن نواحی را به مدد فراخواند. قزلباشان دژ مرو را در محاصره گرفتند. شییکخان همه‌روزه سپاهیان را از دژ بیرون میفرستاد تا محاصره را در هم شکند، ولی هربار اینها شکست یافته به دژ برمیگشتند. پیش از آنکه نیروی امدادی از سمرقند و بخارا برای شییکخان برسد شاه اسماعیل دست به حمله زد تا او را به شکست بکشاند. او به شییکخان نامه نوشته به او پیشنهاد صلح داد و متذکر شد که چون در آذربایجان حوادثی رخ داده است تصمیم دارد به آذربایجان برگردد و جنگ با او را به وقت دیگری موکول کند. او سپس بدون آنکه منتظر پاسخ شییکخان شود به محاصره مرو پایان داد و به ظاهر آنشهر را بقصد آذربایجان ترک کرد. بنا برحیله‌ئی که سران قزلباش اندیشیده بودند، یک دسته از قزلباشان در نزدیکی مرو مستقر شدند و دستور یافتند که هرگاه شییکخان از قلعه بیرون شود و درصدد حمله به آنها برآید در برابرش پا به فرار نهند تا شییکخان تعقیبشان کند. شاه اسماعیل و قزلباشانش مرو را رها کرده دور شدند و در کنار دهی به نام محمودآباد اردو زدند. به قزلباشانی که قرار بود از برابر شییکخان بگریزند گفته شده بود که به طرف محمودآباد به راه افتند تا

در آنجا شییکخان درحین تعقیبشان به دام افتد.

نقشهٔ سران قزلباش کارگر افتاد، و شییکخان به گمان آنکه شاه اسماعیل از جنگ با او ترسیده و عقب نشسته است، روز بعد از حرکت اردوی شاه اسماعیل، از مرو بیرون آمد و گروهی از قزلباشان را در نزدیکی مرو یافت. اینها تا او را دیدند پا به فرار نهادند. شییکخان آنها را تعقیب کرد، ولی در محمودآباد خود را با شاه اسماعیل و قزلباشان مواجه دید و راهی جز جنگیدن برایش نماند. شاه اسماعیل عادتش آن بود که وقتی جنگ آغاز میشد دور از میدان نبرد با دسته‌ئی از ندیمانانش مشغول سرگرمی میشد. اینجا نیز وقتی شییکخان و قزلباشان در برابر هم صف آراستند، شاه اسماعیل - به همان عادت - دورتر از عرصهٔ نبرد مشغول شکار بلدرچین بود. شییکخان با رشادت تمام قزلباشان را مورد حمله قرار داد، و در دور اول نبرد شمار بسیاری از آنها را به خاک هلاکت افکند. چون قزلباشان در آستانهٔ شکست قرار گرفتند سران قزلباش رفته شاه اسماعیل را از میدان بازی به میدان نبرد کشاندند تا حضورش به قزلباشان روحیه‌بخش قوت قلب ببخشد و آنها را مطمئن سازد که به امداد آسمانی به پیروزی خواهند رسید. در دور دوم نبرد در نیروی شییکخان شکست افتاد. بخش اعظم افرادش کشته شدند یا فرار کردند، و شییکخان با ۵۰۰ تن عقب نشسته به دره‌ئی در کوهستان پناه بردند. قزلباشان در این تنگنا برسر شییکخان ریختند و شییکخان را با همراهانش به قتل آوردند و سر وی را برای شاه اسماعیل بردند. شاه دستور داد جسد او را نیز یافته برایش بردند. او دستهای شییکخان را از لاشه جدا کرده کناری نهاد، سپس شکمش را با شمشیرش دریده امعا و احشایش را بیرون آورد، آنگاه به قزلباشان «حکم ولائی» داد تا گوشت لاشهٔ شییکخان را خام خام خوردند. مؤلف جهانگشای خاقان خوردن گوشت لاشهٔ شییکخان توسط قزلباشان را چنین می‌ستاید:

[شاه اسماعیل] به لفظ گهربار فرمودند که هر که سر مرا دوست دارد از گوشت

دشمن من طعمه سازد. ... به مجرد سماع این فرمان، کوشش و ازدحام جهت

اکل گوشت میته (= خوردن گوشت مردار) شیکخان به مرتبه‌ئی رسید که صوفیان (= قزلباشان) تیغها کشیده قصد یکدیگر نمودند و آن گوشت متعفن با خاک و خون آغشته را به نحوی از یکدیگر ربودند که چرغان شکاری در حال گرسنگی آهو را بدان رغبت از یکدیگر ربایند.^۱

امیرمحمود خواندمیر مینویسد که صوفیان برای خوردن گوشت گندیده و آغشته به خاک و خون شیکخان هجوم آوردند، بعضی از آنها دست به شمشیر بردند تا دیگران را کنار بزنند و خود به لاشه برسند؛ و در نتیجه چندتن زخمی شدند. کسانی که نتوانستند خود را به لاشه برسانند، پاره گوشت کوچکی را به مبلغ گزافی از دیگران میخریدند و با علاقه میخوردند.^۲

قزلباشان پس از این پیروزی به مرو حمله برده آن شهر را گرفته سه روز ابنیه تاریخی مرو را منهدم میساختند یا به آتش میکشیدند و ساکنان شهر را کشتار میکردند و جوانان را مورد تجاوز جنسی قرار میدادند. از سرهای کشتگان مرو چندین کله مناره برپا گردید تا یادگار این فتح عظیم باشد که نصیب «شاه دین‌پناه» شده بود. شاه اسماعیل همچنین دستور داد کاسه جمجمه شیکخان را پوست برکنده پاک کردند و در ظرفی نگاه داشتند تا از آن جامی بسازند که او در آن باده بنوشد. شاه اسماعیل یک دست شیکخان را برای «نصیرالدین محمد بابر»- که اخیرا کابل را برای خودش گرفته بود- فرستاد، و به او نوشت که شیکخان دست تو را از سمرقند کوتاه کرد؛ اینک ما دست او را برای تو فرستادیم. و دست دیگرش را برای ارباب «امیر رستم روزافزون»- فرمانروای شیعه زیدی مذهب مازندران- فرستاد، و به او نوشت که تو نخواستی به اطاعت ما در آئی و دست به دامن شیکخان شدی. «دست تو به دامن شیکخان نرسید؛ اینک ما دست او را برای تو میفرستیم». پوست سر

۱- جهانگشای خاقان: ۳۸۰-۳۸۱.

۲- امیرمحمود خواندمیر: ۷۱.

شیکخان را نیز با کاه انباشتند و شاه اسماعیل آنرا برای «بایزید دوم عثمانی» فرستاد.^۱ بقایای سر و استخوانهای لاشه را در آتش سوزانده خاکسترش را زیر سم اسبان پراکندند.

پس از مرو نوبت هرات رسید. هرات پس از ویرانی زمان چنگیزخان دوباره جان گرفته بود، و در دوران تیموری حاکم‌نشین خراسان شده بود. سلطان ابوسعید تیموری و سپس سلطان‌حسین بای‌قرا آن شهر را پایتخت قرار داده شکوه و جلالی به آن بخشیده بودند. هرات در آن زمان یکی از مراکز مهم فرهنگی ایران و پرجمعیت‌ترین شهر خراسان بود. در این شهر مدارس پررونقی دائر بود که علمای نامداری چون مولانا تفتازانی در آنها تدریس میکردند، و دانشجویان بسیاری حتی از ماوراءالنهر و هندوستان و عثمانی در آنها به تحصیل اشتغال داشتند. اهمیت فرهنگی هرات در آن زمان از اینجا معلوم میشود که بدانیم بزرگانی چون استاد بهزاد در آن شهر تحصیل کرده بودند و هم در آن شهر به تربیت هنرمندان و آفرینش هنری اشتغال داشتند. جامی - عارف نامدار ایران - نیز از همین شهر بود و در همین شهر تحصیل کرده بود، و اندکی پیش از این رخدادها در این شهر در گذشته بود. بعلاوه یکی از بزرگترین کتابخانه‌های ایران در هرات دائر بود که به همت امیر علیشیر نوائی - وزیر بای‌قرا - به شکوه رسیده بود، و دهها هزار جلد کتاب در آن نگهداری میشد. هرچند که حاکمیت هرات در آن اواخر به دست ترکهای شیعه زیدی مذهب افتاده بود، ولی در هرات نه مردم از مذهب شیعه پیروی میکردند و نه یک عالم و سخنور و دانشمند شیعه وجود داشت؛ زیرا که مردم هرات در آن زمان عموماً سنی بودند. شاید خواننده این کتاب تعجب کند که اولین و آخرین ایرانی که پیش از صفویه در مرثیه امام حسین و شهیدان کربلا شعر سرود، یک ملای شاعر سنی حنفی مذهب از مردم همین شهر به

۱ - جهانگشان خافان: ۳۷۹-۳۸۳. عالم‌آرای عباسی: ۳۸. امیر محمود خواندمیر: ۷۲. حبیب السیر: ۳/ ۵۱۳. روضه الصفا: ۲۸. لب التواریخ: ۲۵۲. عالم‌آرای صفوی: ۳۳۲-۳۳۳.

نام ملاحسین بود که مرثیه‌هایش را «روضه الشهداء» (یعنی بهشت شهیدان) نامید. «روضه خوانی» که با روی کار آمدن صفویه برای نخستین بار توسط تبرائیان و به تقلید از قزلباشان در ایران مرسوم شد، در آغازش خواندن مرثیه‌های همین کتاب «روضه» بود. عقیدهٔ همهٔ سنی‌های ایران دربارهٔ اولاد پیامبر مثل ملاحسین بود؛ ولی قزلباشها و شاه اسماعیل با افسانه‌هایی که شنیده بودند می‌پنداشتند که سنی‌ها دشمنان اهل بیت پیامبرند.

یک گروه قزلباش زیر فرمان مردی به نام **قلی جان** از سردستان تبرائی به هرات گسیل شدند. مردم هرات که جنایتهای قزلباشان در مرو را شنیده بودند راه چاره را در آن دیدند که داوطلبانه تسلیم قزلباشان شوند شاید از تجاوز و کشتار برهند. قلی جان پس از آنکه شهر را تحویل گرفت علما و اعیان را به مسجد جامع فراخواند. او در مسجد به قاضی القضاة هرات دستور داد که شیعه شود و برفراز منبر رفته تبرا کند و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستد و حکم کفر سنی‌ها را صادر کند. قاضی القضاة بیچاره که نمیتوانست چنین دستوری را اجابت کند در همانجا در کنار منبر به دست قزلباشان به قتل رسید (شکمش را دریدند و امعا و احشایش را به پای منبر ریختند). دومین مردی که دستور یافت به فراز منبر رفته ابوبکر و عمر و عائشه را دشنام دهد و از مذهبش دست بکشد، حافظ زین‌الدین علی - مفتی اعظم هرات - بود. این فقیه نیز از اجرای فرمان قلیجان سر باز زد. قلیجان به دست خودش شکم ویرا درید و امعا و احشایش را بیرون کشیده به میان مردم حاضر در مسجد افکند، و سپس سرش را از تن جدا کرد. پس از آن قلی جان به قزلباشان دستور داد که همهٔ حاضران در مسجد را از خُرد و درشت به قتل برسانند. جسد‌های قاضی القضاة و حافظ زین‌الدین را به همراه اجساد چندین تن دیگر از بزرگان و اعیان هرات در میدان شهر

به آتش کشیدند.^۱ روزهای آینده بقایای بزرگان شهر بازداشت و دربند کرده شدند تا شاه اسماعیل خودش درباره آنها تصمیم بگیرد.

شاه اسماعیل در آذرماه ۸۸۹ وارد هرات شد و «حکم ولایی» برای کشتار و انهدام و تاراج صادر کرد. مولانا تفتازانی که بزرگترین فقیه جهان اسلام در زمان خودش به شمار میرفت و برترین مرجع دینی سنی‌های خراسان و سیستان و ماوراءالنهر و هندوستان و عثمانی، و حتی مرجع دینی بایزید دوم و دولتمردان عثمانی بود در آن وقت در بند قلی‌جان بود. شاه اسماعیل ویرا به حضور خواست و به او حکم کرد که تبرا کند و دست از «مذهب باطل» بکشد. چون مولانا حاضر نبود به فرمان مردی گردن نهد که به نظر او از اسلام بیگانه بود، شاه اسماعیل دستور داد ویرا آرام آرام قطعه قطعه کردند تا چندین ساعت در زیر شکنجه بماند و مردم شهر تماشاگر شکنجه‌های او و قدرت «اسلام ولایی» باشند و جسارت مقاومت از دیگران سلب گردد. پاره‌های جسد مولانا را نیز به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا لگد کوب عوام گردد. کشتار مردم و انهدام مساجد و مدارس و بناهای تاریخی در هرات چندین روز ادامه داشت، و چنان شد که هرات به یک مخروبه تبدیل گردید. مقابر بزرگانی که در هرات خفته بودند شکافته گردید و اجسادشان از گورها بر آورده شده به آتش کشیده شد. لاشه‌های خواجه‌های بزرگ هرات را نیز از گورها بر آورده پراکندند. **جامی** (عارف بزرگ تاریخ ایران) نیز از جمله بزرگانی بود که گنبدش منهدم گردید و جسدش از گور بر آورده شد، و به جرم سنی بودن به او تازیانه زدند و استخوانهایش را در بیابان پراکندند.

شاه اسماعیل چهارماه در هرات ماند. در تمام این مدت زنان و دختران و پسران هرات مورد تعدی و تجاوز جنسی قزلباشان قرار می‌گرفتند، و اموالی که در خانه‌های

۱ - عالم‌آرای صفوی: ۳۴۶. جهانگشای خاقان: ۳۸۹. امیرمحمود خواندمیر: ۷۲ - ۷۳.

زنده‌ماندگان هرات باقی مانده بود مصادره میشد. شاه اسماعیل شنیده بود که استاد بهزاد از شیعیان هرات است. از اینرو وقتی او را دستگیر کردند ویرا مورد بخشایش قرار داد و نزد خود نگاه داشت. کاسه سر شیبکخان را شاه اسماعیل به زرگران هراتی سپرد و به آنها دستور داد که از آن یک جام باده بسازند. این جام که موسوم به کاسه **جمجمه** شد از آن پس ندیم دائمی شاه اسماعیل بود، و او تا آخر عمرش در همه مجالس و محافل میگساریش باده در این جام مینوشید و یاد پیروزیش بر شاه نیرومند سنی را همواره زنده نگاه میداشت.

در اوائل سال ۸۹۰ شاه اسماعیل از هرات بیرون شده شکارکنان و غارتگران تا میهنه و فاریاب و شرق خراسان پیش رفت، و در بلخ و دیگر شهرها قتلها و تخریبات تکرار گردید. او سپس هرات و مرو را به عنوان تیول به **حسین بیک لله** بخشید، و بلخ و خراسان شرقی را به **بیرام بیک قره‌مانی** داد. او همچنین مردی به نام **میر غیاث‌الدین** از بقایای عربهای فارسی‌زبان خراسان را که سید و شیعه بود به ریاست دستگاه دینی خراسان منصوب کرد، و خراسان را به قصد ایران مرکزی ترک گفت تا بقایای آبادیهای ایران را که هنوز دستش به آن نرسیده بود به تاراج دهد و تخریب کند، و آثار فرهنگی و عناصر مادی تمدن ایرانی را منهدم سازد. از آنجا که نمونه‌های سیاهکاری قزلباشان در بسیاری از شهرها و آبادیهای ایران را بیان کرده‌ام نمیخواهم با بازگوئی موارد دیگری که در بازگشت شاه اسماعیل از هرات تکرار شد خواننده را خسته و دل‌آزرده کنم.

به دنبال قتل شیبکخان ازبک، ظهیرالدین بابر تیموری که در کابل مستقر بود به سغد لشکر کشید و سمرقند را متصرف شد. بابر فرزند میرزا عمر شیخ از نوادگان تیمور بود. پدرش حاکمیت فرغانه را در دست داشت و قلمروش سمرقند و بخارا دربر میگرفت. شیبکخان این سرزمینها را در سال ۸۸۰ از دست بابر گرفته بود. بابر پس از آن با سپاهش به کابل رفته آن شهر را گرفته در آنجا تشکیل حاکمیت داده بود و

در صدد بازگرفتن سغد (ماوراءالنهر) برآمده بود ولی ناکام مانده بود. او سرانجام پس از کشته شدن شیبکخان به این هدف دست یافت. لیکن پیروزی بابر چندان دیری نپائید. عبیدالله خان برادرزاده شیبکخان خود را وارث عمویش اعلام داشت و با برخورداری از حمایت امرای ازبک در بهار ۸۹۱ به جنگ بابر شتافت. بابر چونکه با شاه اسماعیل دست دوستی داده بود در ترکان ماوراءالنهر چندان مقبولیت نیافت؛ زیرا که شاه اسماعیل در خراسان چندان جنایت کرده بود که همه مردم خراسان از او نفرتی چندش آور داشتند؛ و بابر نیز به علت رابطه با شاه اسماعیل مورد نفرت واقع شد. او در جنگ با عبیدالله خان شکست یافته به حصار شادمان در نزدیکی بلخ پناه برد، و از آنجا دست به دامن حاکم قزلباش بلخ شد. حاکم بلخ مراتب را به شاه اسماعیل گزارش فرستاد. شاه اسماعیل که در آن هنگام در نواحی مرکزی ایران مشغول شکار و عشرت بود، یک لشکر قزلباش را به فرماندهی نائب السلطنه اش که اینک **امیرنجم ثانی** بود (و او را پائینتر خواهیم شناخت) به یاری او گسیل کرد و به حسین بیک لله و بیرام بیک قره‌مانی دستور فرستاد که به امیرنجم پیوندند.

قزلباشان در تیرماه ۸۹۱ از جیحون گذشته قلعه خراز در نزدیکی بخارا را در محاصره گرفتند. بابر با سپاهش همراه قزلباشان بود، و امید داشت که ماوراءالنهر را قزلباشان برایش بگیرند. بابر با حاکم قلعه مذاکره کرد و قلعه بدون مقاومتی تسلیم او شد. قزلباشان در اینجا نیز اعراف سیاسی و نظامی را زیر پا گذاشتند و بدون توجه به نظر بابر، حاکم را دستگیر کرده به جرم سنی بودن کشتند و بر افرادش که در قلعه بودند تیغ گشوده همه را به قتل آوردند. آنها سپس قلعه قرشی در منطقه خراز را محاصره کردند و بعد از مدتی گشودند. امیرنجم دستور قتل عام مردم خراز را صادر کرد. بابر نزد او پادرمیانی کرد که جمعیت خراز رعایای اویند و او نمیتواند بر رعایای خودش تیغ بگشاید، بلکه وظیفه دارد که از آنها حمایت کند. ولی نجم قزلباش که تشنه خونریزی بود و نمیتوانست هیچ انسان سنی را زنده ببیند به تقاضای او توجهی

نکرد. در خراز کسانی وجود داشتند که میگفتند از سادات عرب تبار و علوی هستند. چندتن از اینها به نزد میرغیاث‌الدین (صدر قزلباشان در خراسان) رفته گفتند: تو عرب هستی و ما نیز عربیم. تو از اولاد پیامبری و ما نیز از اولاد پیامبریم. ما و تو عموزادگان یکدیگریم. برایمان نزد امیرنجم شفاعت کن تا از خونمان درگذرد. وقتی غیاث‌الدین با امیرنجم دربارهٔ این سیدها سخن گفت، امیرنجم پاسخ داد که مگر میشود که یک نفر شیعه نباشد و از اولاد پیامبر باشد و ادعای سیادت کند؟ سنی‌ها همه‌شان دشمن اولاد پیامبرند، و اینها که میگویند سیدند دروغ میگویند. چون غیاث‌الدین اصرار ورزید که اینها را همه کس میشناسند و میدانند که سادات اولاد پیامبرند و نزد مردم احترام دارند امیرنجم به او گفت: ما سید سنی را سید نمیدانیم. در خراز حدود پانزده هزار تن قتل‌عام شدند. مساجد و مدارس ویران گردید. گروهی به مساجد پناه برده بودند. قزلباشان مسجدها را برسر آنها به آتش کشیدند و همه را نابود کردند.^۱

جنایت‌هایی که قزلباشان در خراز کردند بابر را از درخواست حمایت پشیمان کرد و برآن داشت که از ادامهٔ پیشرویهای قزلباشان در ماوراءالنهر جلوگیری کند. چون امیرنجم قصد پیشروی به سوی غجدوان داشت، بابر به او گفت که زمستان در پیش است و نبرد در زمستان در این بیابانها به صلاح نیست. بهتر است که فعلاً به همین اندازه که فتح کرده‌ایم بسنده نماییم. امیرنجم به نصایح بابر توجهی نشان نداد، و به غجدوان رفته دژ غجدوان را در محاصره گرفت. غجدوان با تمام توانش در برابر قزلباشان پایداری ورزید و از عبیدالله خان استمداد کرد. عبیدالله خان به زودی به غجدوان رسید. در این میان بابر که از ددمنشیهای قزلباشان به ستوه آمده بود سپاهش را برداشته امیرنجم را رها کرد و رفت. میرغیاث‌الدین نیز که اکنون متوجه شده بود که مذهب شاه اسماعیل و قزلباشان نه شیعه بلکه یک مذهب مخصوص است، و از کشتار سادات بیگانه قرشی نیز ناراضی و از همکاری با دستگاه قزلباشان پشیمان بود

۱- عالم آرای صفوی: ۳۷۱-۳۷۲. جهانگشای خاقان: ۴۳۰-۴۳۲. امیرمحمود خواندمیر: ۷۷-۷۸.

قزلباشان را رها کرده به بابر پیوست. حسین بیگ لکه نیز در نخستین دور نبرد با عیبدالله خان از میدان گریخته به سوی هرات شتافت. به دنبال او گروهی از قزلباشان نیز راه فرار درپیش گرفتند. به این ترتیب در قزلباشان شکست افتاد؛ بایرام بیگ کشته شد؛ و امیرنجم خود را به عیبدالله خان تسلیم کرد و عیبدالله خان دستور داد سرش را بریدند.

عیبدالله خان که خودش را شاه ایران میدانست، به شکرانه این پیروزی راهی مشهد و زیارت بارگاه امام رضا شد، و در جوار بارگاه امام رضا تاج شاهی را برسر نهاد (آذرماه ۸۹۱). او سپاهش را از مشهد به قصد تصرف هرات گسیل کرد. حسین بیگ لکه پیش از فرارسیدن سپاه عیبدالله از هرات گریخته راهی ایران مرکزی شد و در یکی از شکارگاههای اطراف اصفهان به اردوی شاه اسماعیل پیوست تا خبر شکست بزرگ قزلباشان را به او برساند. عیبدالله خان در میان سرور و شادی مردم هرات وارد آن شهر شد. مردم هرات تیرائی‌های قزلباش را مورد تعقیب قرار داده به قتل رساندند. به دنبال آن، سراسر خراسان به تصرف عیبدالله خان در آمد.

با سپری شدن زمستان، شاه اسماعیل قزلباشانش را برای حرکت به خراسان آماده کرد. او ابتدا مراسم جشن بهار را برپا داشت و چندروزی را به عیش و عشرت گذراند، و قزلباشانش از دختران و پسران اسیرشده ایرانی کام دل ستانند و به شکرانه پیروزیها و نعمتهائی که خدایشان به آنها داده بود باده‌ها نوشیدند؛ آنگاه به قصد خراسان حرکت کردند. عیبدالله خان در اینزمان در مشهد بود، زیرا مشهد را پایتخت خویش کرده بود تا سلطنتش را به امام رضا متبرک کند. از آنجا که بخش اعظم نیروهایش در هرات و مرو بودند، وقتی قزلباشان به مشهد رسیدند او مشهد را رها کرده به ماوراءالنهر برگشت. قزلباشان وارد مشهد شدند و مردم مشهد را بخاطر آنکه از عیبدالله خان حمایت نشان داده بودند مورد انتقام قرار دادند و هزاران تن از مردم شهر را از دم تیغ گذراندند. شاه اسماعیل سپس به سوی هرات به راه افتاد و

سپاه ازبک را در کنار هرات شکست داده بر آن شهر دست یافت. او به انتقام خون تبرائیان که به دست مردم هرات کشته شده بودند دست به کشتار گشود و بخش اعظم مردم شهر را که در دور قبلی از تیغ قزلباشان رهیده بودند قتل عام کرد، و هزاران خانه را که هنوز برپا بود در آتش سوزاند، و مزارع و باغستانهای روستاهای اطراف هرات را به آتش کشید تا بقایای مردم در قحطی تلف شوند. پس از فتح و تخریب هرات مدتی را در نواحی مختلف خراسان به کشتار و تخریب ادامه داد تا انتقام خون بایرام بیک و امیرنجم را از سنی‌هائی که از عبیدالله خان اطاعت نموده بودند گرفته باشد. پس از آنکه از کشتارها و تاراجها و تخریبهای فراغت یافت و کینه‌اش فروکش کرد، هرات و مرو را به **زینل بیک شاملو** و بلخ و میهنه و فاریاب را به **دیوسلطان روملو** بخشید، و خود با قزلباشانش به سوی ایران مرکزی بازگشت تا به عشرتش ادامه دهد.

پس از این قضایا سراسر خوارزم و سغد و فرغانه و بخشی از سرزمین پارت و گرگان، در دست عبیدالله خان ماند. عبیدالله خان تا زنده بود خودش را شاه ایران میدانست و از تلاش برای بیرون کشیدن بقیه ایران از دست قزلباشان دست نکشید. او در ترویج فرهنگ و زبان ایرانی کوشید. او در ادبیات فارسی تحصیلات عالی داشت و به فارسی شعر میسرود، و در شعرهایش علاقه به ایران و ایرانی را ابراز میداشت. او در یکی از غزلهایش تصریح میکند که کشوری که در دست او است به مثابه جسمی است که جانش یعنی ایران از آن جدا شده است. مطلع این غزل چنین آغاز میشود:

خاطر من باز تمنای خراسان دارد تن بی‌جان شده من هوس جان دارد

شماری از ادبا و فقیهان ایرانی در دربار او بودند که ترویج‌گر فرهنگ ایرانی بودند. معروفترین آنها فضل‌الله روزبهان خنجی بود که کتاب «مهمان‌نامه بخارا» را در همین زمان به رشته تحریر درآورد. عبیدالله خان در همین زمان که پادشاه بود نزد فضل‌الله روزبهان شاگردی میکرد و فقه اسلامی و ادبیات فارسی می‌آموخت.

بعد از عبیدالله خان نفرتی که از تشیع صفوی در میان ترکان ماوراءالنهر ایجاد شد به احساس نفرت از دولت ایران تبدیل گردید و ترکان ماوراءالنهر در طی دو نسل بعد زبان و ادب فارسی را نیز کنار نهاده پیوندهای تاریخی با ایران را برای همیشه از خاطر زدودند. از آن پس تنها رابطه اینها با ایران رابطه خصمانه و مبتنی بر نفرت از مذهب قزلباشان بود. به این ترتیب سغد و خوارزم که روزگاری زایشگاه و پرورشگاه و تبلیغگاه زرتشت بود، و روزگار دیگری جایگاه دولتمردان سامانی و خانه رودکی و بوعلی سینا و فارابی و خوارزمی و دیگر ایران‌سازان تاریخ بود، بسبب جنون مذهبی شاه اسماعیل برای همیشه از دامن ایران بریده گردید تا در آینده ضدیت با دولت صفوی به ضدیت با فرهنگ و زبان ایرانی تبدیل گردد و ایرانیان منطقه مجبور شوند که پس از هزاران سال زیستن در بوم خودشان خویشتن را هم‌رنگ ترکان نشان داده ترک زبان شوند.